

The Haunted

邪崇

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل چهل و دو

قلب چی یان در سینه آرام گرفت هرچند از قبل انتخاب کرده بود ییه بینگچی را باور کند.

او به پشت قفسه ها خیره شد و هوشینگ را آنجا ندید. چی یان گوشی خود را نگه داشت و متوجه شد ییه بینگچی کتابهایش را جمع آوری میکند جعبه کیک را هم گرفته و لوازمش را در کیف خود گذاشت.

چی یان سرش را بالا گرفت انگار انتظار چنین چیزی را نداشت: «الان میریم؟ نمیخواهی دیگه درس بخونی؟!»

ییه بینگچی سرش را تکان داد: «نه دیگه نمیخونم. بریم خونه ... هنوز زوده به ترافیک نمیخوریم وقت داریم بریم فروشگاه تا بعدش غذا بپزیم.»

«اوه!»

چی یان با گیجی دنبالش راه افتاد احساس میکرد یک زیبای شهر آشوب شده که امپراطور را افسون کرده تا نتواند به امور صبحگاهی دربار برسد. وقتی سوار ماشین شد، کوله خود را درآورد و آن را در دست گرفت. روباه سیاه کوچک قصد بیرون آمدن نداشت. او سرش را بیرون کشیده و با تبلی آنان را نگاه میکرد.

بیه بینگجی با بی تفاوتی به او نگاهی انداخت: «این چیه؟!»

چی یان بیاد آورد هوشینگ، دوستش یوان را فرستاد برود زیرا نمیخواست در این جور مسائل عجیب و قدرتهای غیر طبیعی دخالتش بدهد و گفته بود برای آدمهای عادی این چیزها خوب نیست. او قبلا درباره این چیزها نمیدانست هر بار یک شب میدید بیه بینگجی را صدا میزد و به او میگفت. الان که از ماجرا خبر دار شده بود نمیخواست او را در این مساله درگیر کند.

بهمین دلیل از خودش یک داستان درآورد: «یوان جدیدا افتاده دنبال یه دختر چون خیلی این روزا بیرون میره و کار داره روباهش رو داده تا اون نگهش داره ولی خود یوانم هر روز باید بره تمرین و نمیتونه مراقبش باشه برای همینم موقتا روباهو به من داد تا ازش مراقبت کنم دلیل اصلی که امروز دعوتم کرد بیرون غذا بخوریم همین بود ... واسه یه مدت قراره ازش مراقبت کنم.»

این روزها همه جور حیوان کوچکی یافت میشد روباه ها نایاب بودند اما نگهداری از آنان چندان عجیب نبود.

وقتی حرفهای چی یان به اینجا رسید محتاطانه از بیه بینگجی پرسید: «... من فراموش کردم ازت اجازه بگیرم میتونم این روباه رو تو خونه تو نگهدارم؟»

تازه یادش آمده بود که بیه بینگجی قبلا گفت این خانه را اجاره کرده است. بیه بینگجی اصلا نگران نشد و با بی خیالی جواب داد: «مشکلی نیست خونه که قرار نیست از این حیوونای کوچولو بترسه ولی این فسقلیا از من می ترسن!»

چی یان فکر کرد او شوخی میکند پس توجهی نکرد.

وقتی به خانه بینگجی رسیدند، چی یان برای روباه کوچک درون آشپزخانه یک لانه

درست کرد. همانطور که قبلا گفته بود وقتی بینگجی برای پخت غذا به آشپزخانه رفت روباه کوچک را نوازش کرد و آن موجود کوچک بیرون پرید آن ظاهر تنبل را کنار گذاشته و شبیه یک رعد خروشان شد وقتی چی یان این منظره را دید به خنده افتاد.

وقتی به خانه برگشتند ساعت ۵ بود. زمانی که به کارهای خود در آشپزخانه رسیدگی کرد صندلی ها را آماده نمود، کیک را در ظرفی گذاشته یک چنگال نقره ای برداشت و تکه ای از کیک به دهان گذاشت. سرش را کج کرده بود و آن را مزه کرد. چی یان کنارش نشسته بود با ناشکیبایی به او خیره شد و بعد پرسید: «خوشمزه س؟!»

بیه بینگجی تکه ای از کیک جدا کرد و به چی یان داد بعد بدون عجله به تماشا چی یان نشست که آرام کیک را میخورد و پرسید: «مزه شو دوست داری؟!» او مقدار دیگری از کیک را با چنگال خورد و بدون ذره ای تردید گفت: «میدونم چطور از اینا درست کنم یه روز دیگه واست کیک درست میکنم.»

«باشه.»

در واقع مزه کیک خوشمزه بود اما عادی بنظر میرسید از آن مدلهای بود که اگر زیاد این مزه را بخوری، دلزده میشدی، هنوز آن هات پاتی که بیه بینگجی درست کرد خوشمزه تر بود. هر قدر از آن میخورد اصلا سیر نمیشد.

ولی خجالت میکشید این را بیان کند انگار طمع داشت هر روز برایش هات پات درست کند.

هنگام عصر پس از دوش گرفتن، چی یان در نقطه ای از تخت بیه بینگجی که در این مدت به خود اختصاص داده بود و میخواستید دراز کشید و آماده خواب شد. وقتی بیه بینگجی از حمام بیرون آمد او تقریباً خواب بود.

بیه بینگجی هم دراز کشید و چراغ را خاموش کرد. در زیر نور مهتاب با چشمانی باریک شده برای مدتی طولانی به او خیره ماند. بعد دست دراز کرده و موهای او را نوازش کرد.

«چقدر حرف گوش کن هستی بخاطر محافظت اون زن روباه شوهرت رو ول نکردی و نرفتی» صدایش عمیق بود و کمی شیطنت در آن دیده میشد.

بعد خم شد، موهای پراکنده روی صورتش را نوازش کرد و پیشانیاش را بوسید. پیش از اینکه کنارش دراز بکشد او را محکم در آغوش گرفت. چی یان دو باری در خواب سر و صدا کرد در حالیکه خودش صورت خودش را روی شانه بینگجی گذاشته بود به خوابی عمیق فرو رفت.

آن شب اتفاقی نیفتاد، روز بعد هر دو به اتاق مطالعه رفتند. بیه بینگجی یادداشت بر میداشت و کار میکرد. چی یان کنارش نشسته و دفتر خودش را گرفته بود و اطلاعات را تحلیل میکرد. هرچند استاد مشاورش موقتاً در شهر نبود اما او باید با ایمیل برایش گزارش میفرستاد طبیعتاً جرات نمیکرد زیادی سستی کند.

آندو کنار هم نشسته و مانند بچه های دبستانی روی یک میز کار میکردند.

زمان خوردن که رسید، برای صرف غذا بیرون رفتند، وقتی موقع دوش گرفتن و خواب رسید باهم استراحت کردند. زمان کار و استراحتشان باهم یکی شده بود.

تا هنگام نیمه شب بود که ناگهان چی یان از بیرون در صدای ناله حیوانی را شنید. او دراز کشیده و صداها را بخوبی بررسی میکرد بالاخره متوجه شد این صدای روباه کوچک آه-شنگ است. روباه ها مانند سگ و گربه نبودند این اولین باری بود که چی یان صدای ناله روباهی را میشنید.

برای لحظاتی قلب چی یان از جا پرید، حرفهای هوشینگ را بیاد آورد که این روباه کوچک میتواندست موجودات شرور را سرکوب کند و پیش خودش حس کرد حتما اتفاقی رخ داده است. او به بیه بینگچی که کنارش خواب بود نگاه کرد. به آرامی چراغ خواب کنار تختش را روشن کرد. گوشیش را برداشته و بی سر و صدا از تخت خارج شد. بعد در اتاق خواب را هل داد.

انسانها به مرور زمان تغییر میکنند. در گذشته مردم با مشعل و شمعان احساس امنیت میکردند بعدها انسانها گوشی بدست شدند و حالا گوشی موبایلشان میتواندست باعث امنیتشان بشود.

موبایل میتواندست آنجا را روشن کند و مهمتر از همه، امکان برقراری ارتباط با دنیای بیرون و دیگران را میداد. شاید هم بزرگترین ترس انسانها از هیولاها و بلایا نبود بلکه ناامیدی ناشی از انزوا و درماندگی یا درد دانستن اینکه در موقعیتی سخت قرار داشت اما نمیتوانست با کسی که توانایی نجاتش را داشت فرار کند بود.

صدا از روی پله ها شنیده میشد، چی یان خودش را لبه پلکان رسانده و پایین را نگاه کرد. روباه کوچک با دو چشم نارنجی مایل به قهوه ایش درحالیکه پلکان را بسته بود به جایی خیره شده بود وقتی صدایی شنید پشت سرش را نگاه کرد و چی یان را دید. دو قدم دیگر بالا رفت و محکم جلوی او ایستاد.

دست و پاهایش را روی زمین چسبانده، موهای گردنش سیخ شده بودند، سرش را به سمت جلو و رو به پایین خم کرده بود انگار که هر لحظه آماده حمله بود.

چی یان چراغ های روی دیوار درون راهروی طبقه دوم را روشن کرد. در گوشه ای از طبقه اول به شکلی مبهم میتوانست دو هیكل بسیار رنگ پریده را ببیند، راست ایستاده بودند یکی از آنها بینی و دیگری گوش نداشت.

اینبار همزمان دو قربانی ظاهر شده بودند.

روبه کوچک دندانهایش را نشان داد. خرخر کرده و حالتی تهدید آمیز به خود گرفت ولی آندو چیز به شکلی مبهم و سفت و سخت قدم به قدم به طرف طبقه بالا حرکت میکردند.

چی یان ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشت. در نهایت شگفتی، روباه کوچک هم او را دنبال کرده و یک قدم عقب رفت.

چی یان به آن چیز زیر پای خودش خیره شد و در دل گفت: «خانم، نه .. تو قوی هستی اربابت بخاطر مهارتت توی کمک هایی که بهش کردی کلی ازت تعریف کرده ولی در واقع تو فقط یه روباهی که ظاهرش میتونه وحشی باشه ولی تو دلش ضعیفه و فقط میتونه وانمود کنه!؟»

قلب چی یان در سینه اش می کوبید. به آن دو هیكل پایین پله ها خیره شد، در برابر میل به فرار شدیداً مقاومت میکرد تا نرود و در اتاق را قفل نکند، زیر پتو پنهان نشود و در کنار بیه بینگجی عقب نشینی نکند.

در این موقع راهرو کاملاً روشن شد. چی یان سمت دیگرش را نگاه کرد. بیه بینگجی در اتاق خوابش را باز کرده و بیرون آمده بود، پیژامه به تن داشت و به در تکیه زده و او را تماشا میکرد. چهره اش آرام بود و خونسردی و برازندگی از آن می بارید.

نور چراغ اتاق خواب، آنقدر روشن بود که از لای در جریان یافته و راهروهای تاریک را روشن میکرد.

حالا دیگر، چی یان نمی ترسید.

پشت سرش و روی پله ها را نگاه کرد، آن دو هیكل ناپدید شدند. ییه بینگجی با سری کج شده نگاهش کرد: «چرا این موقع شب بیداری و بجای خوابیدن رفتی بیرون؟!»

چی یان روباه کوچک را برداشت و اینطور دلیل آورد: «چیزی نیست... من صدای روباه رو شنیدم ترسیدم که شاید مریض یا گرسنه باشه.»

پس از شنیدن حرفهای هوشینگ که میگفت مردم عادی نباید در این چیزها درگیر شوند از روی قصد میخواست ییه بینگجی به این چیزها بی توجهی کند. جرات نداشت بگوید الان چه چیزی دیده است.

ییه بینگجی نگاه دیگری به او انداخت بعد گفت: «اینو نگهش ندار ... این حیوونا با گربه و سگای معمولی فرق دارن. ممکنه جرم یا چیز ناجوری باهاش باشه تازه مردا و زنا نباید بهم نزدیک بشن من شنیدم روباه ها معنوی هستن این یه روباه زن کوچیکه ... خوب نیست اینو تو دستات نگهش داری.»

بخش اول جمله اش معقول ولی بخش دومش چرت و پرت محض بود. هرچند چی یان خیلی مطیعانه و سریع روباه کوچک را روی زمین گذاشت. آه-شنگ هم مودبانه از پله ها پایین رفت، بنظر میرسید به سمت لانه اش میرود.

چی یان در دل خیالش آسوده شد، وقتی دید آن دو موجود در پایین پله ها هستند جرات نداشت برگردد و روباره را به لانه اش برگرداند. ییه بینگجی به او نگاه میکرد

که از شدت ترس بی سر و صدا حرف میزد. نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد درحالیکه دستش را تکان میداد گفت: «واسه چی هنوز اونجا ایستادی؟ چرا برنمیگردی که بخوابی؟!»

چی یان با دقت دنبالش رفت در را بست و آن را قفل نمود، سپس از تخت بالا رفته و چراغ خواب کنار تختش را خاموش نمود. پس از مدتی طولانی به هم اتاقی خود که به نظر میرسد در خواب عمیقی قرار دارد خیره ماند و ناخودآگاه به سمت محل خواب او نزدیکتر شد.

درون تاریکی، گوشه لب ییه بینگجی به شکلی نامحسوس به سمت بالا رفت.

روز بعد، چی یان در بالکن پنهان شده و به هوشینگ زنگ زد، او تمام اتفاقات شب قبل را بازگو کرد.

هوشینگ با صدایی که خسته به نظر میرسید گفت: «اون نمیتونه سرکوبشون کنه و تعدادشون و اش زیاد بوده ... دو تا قربانی اونجا بودن ... مشخصه اون چیز داره بیقرار میشه.»

چی یان میدانست هوشینگ در این دو روز با این مساله شدیداً درگیر بوده است. هر شب سعی داشت رد آن موجود شیطانی را بگیرد اما هیچ چیزی پیدا نمیکرد.

«راستی خواهر هو، یه چیز دیگه ... از دیروز روباه کوچولو افسرده شده، حتی صبح چیزی نخورد، یعنی چیزیش شده؟!»

چی یان هیچ تجربه ای در بزرگ کردن حیوانات کوچک نداشت چه برسد به روباه ها ... وقتی چنین مشکلاتی پیش می آمد باید با صاحب آن موجود کوچک همفکری میکرد.

هوشینگ وقتی این را شنید مضطرب شد؛ آدرس خانه بیه بینگجی را پرسید و گفت خیلی زود خودش را میرساند. یک ساعت بعد هوشینگ به آنجا آمد. چی یان به دروغ به بیه بینگجی گفت آن دختری که یوان دنبالش بوده است می آید تا روباه را ببرد بعد درحالی که آه-شنگ را به دست داشت از آنجا رفت.

هوشینگ آن موجود کوچک را در آغوش گرفته و با مهربانی گوشه‌هایش را نوازش کرد. روباه کوچک درون دستان او لم داده و می نالید و خودش را به دستهای او می مالید. هوشینگ به آه-شنگ نگاه کرد و آهی کشید.

«خوشبختانه مشکلی بزرگی نیست ولی این واکنشیه که نسبت به انرژی شیطانی نشون میده.»

چی یان با کنجکاوی پرسید: «واکنش به انرژی شیطانی؟!»

مگر نگفتی این روباه کوچیک میتونه موجودات شر رو سرکوب کنه؟! یعنی خودشم تحت تاثیرشون قرار میگیره؟

هوشینگ سرش را تکان داد: «آه-شنگ بیشتر از ما انسان ها به این چیزا حساسه ... میتونه انرژی هایی که من نمیتونم رو هم احساس کنه اینجا رو بین .. این احتمالا باید واسه دو روز پیش باشه که تو در معرض یه چیز شیطانی قرار گرفتی متوجه نمیشم اون روح شیطانی چقدر میتونه قدرتمند باشه جوری که انرژی شر اون میتونه آدما رو بکشه و اونقدر سنگینه که روی آه-شنگ هم تاثیر گذاشته.»

هوشینگ مصرانه گفت: «حالا که اینطوریه من باید آه-شنگ رو برای تهذیگری ببرم نمیتونم بزارم بیشتر از اینا اینجا بمونه تو هم باید خیلی مراقب باشی.»

چی یان در دل گفت که مشکلی نیست. او نمیتوانست ببیند که این روباه کوچک با

آنجا ماندن زجر بکشد. ضمنا باید راستش را میگفت احساس میکرد این روباه کوچک به اندازه هم اتاقیش تاثیرگذار نیست.

او از هوشینگ پرسید: «خواهر هو، هم اتاقیم چی میشه؟ تو گفتی اون یه آدم معمولیه ولی بنظر میاد هر زمان اون ظاهر میشه اشباح ناپدید میشن.»

هوشینگ سرش را تکان داد و با لبخند کوتاهی گفت: «نمیدونم، انسان یه موجود زنده خیلی پیچیده اس ... بعضیا پر از شانس هستن و بعضی ها بد شانس بعضیا هم هستن که با مهارت راندن شیاطین متولد شدن ... همه این چیزا رو همیشه تعریف کرد. تائو، انسان و آسمان ها رو مورد مطالعه قرار میده ... من از بچگی هنر سرکوب شیطان و از بین بردن شر رو یاد گرفتم ... چیزی که من آموزش دیدم فقط طلسم هان پس نمیتونم درباره بقیه حوزه های مطالعاتی مطمئن باشم.»